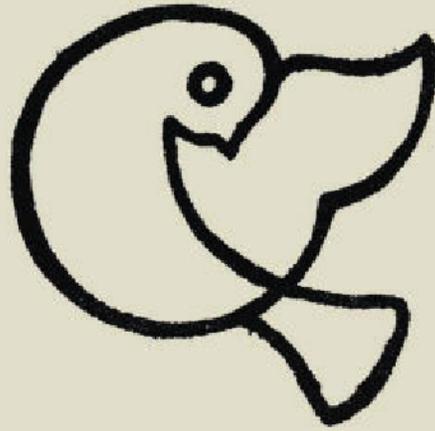


دوستان





خدا یا این افعال در دانه اند در آغوش صدف غایت پرورش
حضرت عبدالمجید

ورقا

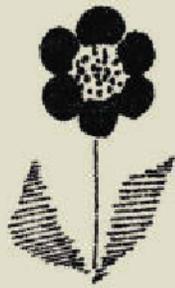
نشریه مخصوص نونہالان

زیر نظر: مجتہ علی نشریہ نونہالان بمبائی

سال چہارم - شماره یازدهم
(۴۷)

۱۳۱ بیع

۱۳۵۲



ای رحمن ای رحیم دلی چون مرآت

لطیف صافی عطا کن تا به انوار محبت

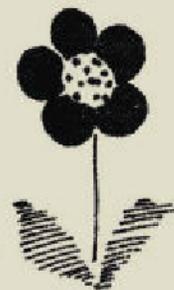
روشن و منیر گردد و به الهامات

روحانیه و معنویّه ملهم فرما

تا عالم وجود را بهشت برین نماید



ع ع



« اطفال بهائی باید در تحصیل علوم و فنون از سائر

اطفال ممتاز باشند زیرا مشمول نظر عنایتند آنچه

اطفال دیگر در مدت یکسال تحصیل نمایند تازه

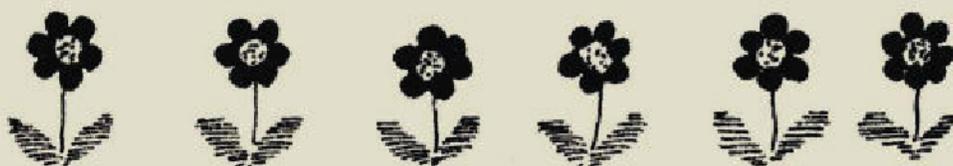
نهالان جنت عرفان ، کودکان بهائی باید در مدت

یکماه تحصیل کنند ، آرزوی دل و جان عبداللہا

مہربان این است کہ نورسیدگان بهائی ہر یک

در علم و عرفان شہیر آفاق گردند و البتہ نہایت

ہمت و سعی و غیرت در تحصیل علوم و فنون خوا
نمور
ہند»



دوستان عزیزم الله الجہی :

این الله الجہی را ہم از طرف خود می گویم ہم از طرف ^{نی} همه بچه ها
که در نوشتن این نامه با من همکاری کرده اند .

تا به حال فقط من نامه می نوشتم و شما می خواندید ولی
راستش چند وقت پیش به این فکر افتادم که چرا من باید نویسنده ^{شم} با
دیگران خواننده مگر بچه ها چی از من کمتر دارند ؟
داین بود که از شما خواستم تا قلم دست بگیرید و این بار شما برای
دوستانان نامه بنویسید .

حالا که مطالب شمارا می بینم ، می دانم که حتما با خوردتان فکر
کرده اید : آیا من هم می توانم مطلب بنویسم ؟ اصلاً نوشته های من
برای دیگران جالب خواهد بود ؟ و ؟ همه اینها خاطر آن
روز قشنگ بهاری را بیادم می آورد که برای اولین بار خورد دانه جمع کردم
تا قبل از آن روز همیشه مادرم دانه ها را در دهانش نرم می کرد و غذا
آماده شده را در دهان من می گذاشت ، اما آن روز او مجبورم کرد که
خودم دانه ها را از زمین جمع کنم و بخورم ، راستش اول خیلی می ترسیدم
با خودم می گفتم که آیا می توانم دانه های باین درشتی و سفیدی را نرم کنم
و قورت بدهم ؟ آیا اینها به خوشمزگی غذاهای مادرم هست ؟ بالاخره
با اصرار او اولین دانه را برداشتم و پس از کمی منمزه کردن آن را
خوردم و بعد دانه بعدی و پس از آن دانه های دیگر و خلاصه آنقدر



خوردم تا حسابی سیر شدم چه غذای خوشمزه ای! هر چند غذائی هم
که از دهان مادر می خوردم خوشمزه بود ولی غذائی که خورم پیدا می کرد
ومی خوردم مزه دیگری داشت!

حالا هم اگر می شد مجله این شماره را به جای خواندن خورد! حتماً
همان مزه را میداد! البته عقیده هاپی غیر از این است. راستش
هاپی اوایل با من موافق بود و می گفت خیلی خوب است که بچه ها در تهیه
مجله خوردشان شرکت کنند ولی وقتی به او گفتم: «هاپی تو هم باید برای
این شماره کاری بکنی» یک باره عقیده اش برگشت! و شروع کرد

به غرغر که « وای خدای من امان از دست این بچه های فضول ،
اصلاً بچه ها را چه به رخالت در کار بزرگترها ؟ » موشی گفت : « اولاً
که این کار مربوط به خود بچه ها است گذشته از این به قد و قواره نیست
چون من به این کوچولوی کارهایی می کنم که تو با آن هیكلت از پس هیچکدام
آنها بر نمی آئی . هاپی با مسخرگی گفت : « مثلاً چه کاری ؟ » موشی گفت :
« جویدن در و دیوار » هاپی دیگر چیزی نگفت : چون این يك کار از
دستش بر نمی آید !

موشی سعی می کرد که هاپی را قانع کند ولی من می دانستم که علت مخالفت
هاپی فقط تنبلی است و بس ! و هما نظر که حدس می زدم عاقبت هم
هاپی چیزی ننوشت و کمکی نکرد !

ولی در عوض موشی خیلی به من کمک کرد حتی مقاله ای هم نوشت
یعنی حرف هایش را به سعید گفت تا او ترجمه کند و بنویسد . البته
مقاله ای که يك موش بنویسد شاید چند ان جالب نباشد ولی این مهم
نیست . مهم اینست که او کاری را شروع کرده و ارزش کار موشی و همه
دوستان دیگری که در این نامه با من همکاری کرده اند در همین است
موشی جیغ و داری می کند که ورق نامه ات را طول ندیه و بگذار جا برای
نامه من هم باقی بماند ! خوب مثل اینکه بخاطر موشی هم شده باید
باشما خدا حافظی کنم .

تا نامه بعدی : خدا نگهدار

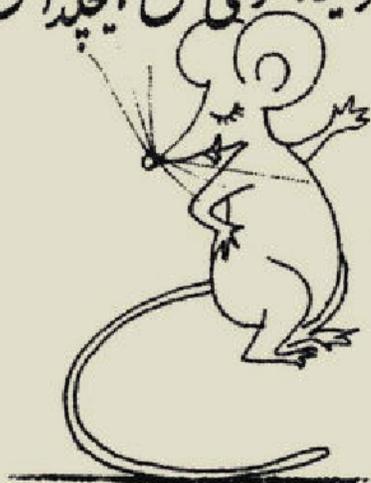
دوستان عزیز ورقا

من موشی هستم و تا حالا نامه ننوشته ام آخر ما موشها که خواندن و نوشتن نداریم من نمی دانم چطور باید نامه نوشت .

این راهم به اصرار ورقا نوشتم میدانم که نامه ام خوب نشده ولی خوشحالم که حرفهایم را برای شما می گویم آخر فکرمی کنم که ما کم کم با هم دوست شده ایم !

من نمی خواهم یک نویسنده باشم من فقط می خواهم موش خوبی باشم و البته فکرمی کنم اگر حرف هایم را در نامه هایم با دیگران در میان بگذارم و نامه های دیگران را بخوانم بتوانم موش بهتری بشوم خوب ، من دیگر حرفی ندارم ! چرا یک چیز دیگر هم می خواهم بگویم و آن این که هاپی خیلی تنبل است و پیشی هم خیلی بازیگوش است البته آنها هم یک چیزهایی در باره من می گویند ولی من هیچکدام را قبول ندارم .

موشی



آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فریبرز صهبا

«کودکی حضرت اعلیٰ»

یکی از نفوس مهمه «جناب حاجی سید جواد کربلائی» حکایت نموده که روزی وارد منزل دائی حضرت اعلیٰ حاجی سید محمد شدم. دو نفری در تالارخانه نشسته مشغول صحبت بودیم، ناگهان از اطاق نمازخانه که در گوشه تالار بود صوت طفلی به گوش رسید که به نماز خواندن مشغول است لیکن بقدری آن صوت جذاب و دلکش بود که انسان را از هر صحبتی بازمی داشت و مجبور می گرد که به آن صوت گوش دهد. من در این فکر بودم که آیا صاحب این صوت جذاب کیست. پس از چند دقیقه دیدم طفلی با پیشانی گشاده و صورتی نورانی و ابروانی کشیده و قامتی راست و معتدل، بشاش و متبسم از نمازخانه بیرون آمده. سن مبارکش به نظر هشت یا نه می نمود. حاجی سید محمد دائی حضرت اعلیٰ که تعجب و حیرت مرادید فرمود این همشیره زاده من است. اسمش سید علی محمد و پدرش مرحوم شده. از آن روز چندان محبت او در دل من قرار گرفت و حالات وی. مرا چنان منجذب کرد که پیوسته مشتاق ملاقات او بودم. تا آنکه روز دیگری باز در خانه دائی ایشان به ملاقاتشان نائل شدم. ایشان از مکتب برگشته مشتاق کاغذ در دست داشتند. پرسیدم «آقا این ها چیست؟» با صوتی بسیار ملایم و مؤدبانه فرمودند. «اینها مشق من است» و چون خط ایشان را دیدم بی نهایت حیران شدم زیرا خط ایشان بسیار خوش و متین و زیبا بود و مطالب بسیار دلکش نوشته بودند.

به انتخاب: فرزانه موسوی ۱۲ ساله - از اصفهان



داستان دیانت بهائی بعد از ملا حسین

در سکوت و تاریکی نیمه شب دیوارهای بلند قلعه هراسناک به نظرمی ^{سید}
 نسیمی که از روی درخت‌های نیم سوخته جنگل می گذشت صدائی شبیه
 ناله پرندگان را با خود به عمق جنگل می برد و به نظرمی رسید هزاران پرندۀ
 نامرئی غمگین بر روی شاخه‌ها شیون می کنند .

سیاهی از پشت دیوار قلعه به طرف انبوه درختان پیچید ، یک لحظه ایستا
 . . . و گوش داد . . . آن وقت صدای پایش روی برگ‌های سوخته دور ^{شد}
 و دور شد . چهار فرسخ تا قریه راه بود جائی که عباسقلی خان لاریجانی با سربازان ^{نش}
 شکست خورده و سرگردان به انتظار نشسته بود . چه باید کردیم باورکردنی ^{نبود}
 به نظرمی رسید این قلعه هرگز تسلیم نخواهد شد .

وقتی به عبا سقلیخان خبر دادند کسی از قلعه آمده است و برای او نامه ای
 دارد انتظار خبر مهمتی را نداشته . نامه را باز کرد ولی هنوز تا به آخر نخوانده^{بود}
 که از تعجب فریادی کشید . در تمام عمرش این اندازه خوشحال و متعجب نبود
 نامه خبر از کشته شدن ملاحسین می داد . کسی که فریادش پشت سپاهیان
 او را به لوزه می انداخت کشته شده بود و پیروان باب در قلعه گرسنه و
 تشنه بودند ، شاید می شد با یک حمله کار قلعه را تمام کرد ، این خبر برای
 او بزرگترین فتح ها بود ، از شاه درجه و خلعت خواهد گرفت و همه او را
 فاتح خواهند نامید .

* * *

آن روز صبح میرزا محمد با قربا شتاب خودش را به اطاق حضرت قدوس^{نید}
 و اطلاع داد که سربازان دشمن قلعه را محاصره کرده اند . حضرت قدوس
 فرمودند شخص خائنی که در قلعه هست خبر وفات ملاحسین را به آنها داده^{ست}
 و به میرزا محمد با قرماً موریت دادند با هیجده نفر از اصحاب از قلعه خارج
 شود و به آنها بفهماند که اگر چه ملاحسین به شهادت رسیده است ولی
 خداوند روستانش را یاری می نماید .

میرزا محمد با قریشا پیش اصحاب با فریادیا صاحب الزمان از قلعه بیرون
 تا ختند و به میان سپاه دشمن زرند . عبا سقلیخان که بعد از ملاحسین
 انتظار چنین حمله ای را نداشته همین که فرار سربازانش را دید خود را
 از اسب به زمین انداخت و فرار کرد و پای پیاده خورش را به شاهزاده

مهدیقلی میرزا رسانید تا داستان شکست ننگینش را تعریف کند .
شاهزاده نامه ای به طهران نوشت و کمک خواست باید بهتر ترتیب بود
کار قلعه را تمام می کرد .

جنگل رنگ دروی خود را عوض می کرد . بهار همراه آواز پرندگان که روی دیوارها
قلعه می نشستند به قلعه می آمد و نسیم بوی شکوفه های درختان جنگل را به خود
گرفته بود . به نظری رسید همه چیز به زودی تغییر خواهد کرد .

قلعه آرام بود ، کسی به شاهزاده و سوارانش فکر نمی کرد . صحبت از حمله ای
که به زودی انجام می گرفت نبود هر وقت اصحاب غمگین بودند حضرت قدو^س
پهلویشان می آمدند و برایشان صحبت می کردند . آنوقت دوباره صدای مناجا
و آواز شاری آنان جنگل را پرمی کرد .

سوارانی که در میان درختان پناه گرفته بودند چطور می توانستند باور کنند که در
قلعه غذا نیست ، چطور می توانستند باور کنند که اصحاب خودشان را با خوردن علف
خشک مزرعه ها سیر می کنند . علف ها را می جوشانند و می خورند گوشت اسب ها
تمام شده بود و اصحاب از شدت گرسنگی خودشان را با خوردن چرم زین اسب ها
سرپا نگاه می داشتند با وجود این هر وقت دشمنان حمله می کردند با دفاعی چنان شدید
دو برو می شدند که عقب می نشستند و بازم بیشتر و بیشتر کمک می خواستند . حتی توپخانه^{نه}
مهدیقلی میرزا که قلعه را زیر باران گلوله می گرفت کاری از پیش نمی برد و خبر شکست چیزی
به بار نمی آورد .

یک روز نگهبانان قلعه ملامهدی کندی را صدا کردند . کسی از پای دیوار قلعه می خواست

با او صحبت کند از شهر ملامهدی آمده بود و برایش خبرهایی داشت . ملامهدی روی دیوار قلعه آمد . پیراهن سفید بلندی پوشیده بود و شمشیرش را روی پیراهن بسته بود و دستمال سفیدی به دستش بود . سؤال کرد با من چه کارداری ؟ در شهرشان همه منتظر ملامهدی بودند . پسر کوچک ملامهدی که او آن همه دوستش داشت تنها دبی پرستار بود . يك لحظه تبستی شیرین روی لب‌هایش نشست . آن جا در قلعه مهم‌ترین کارها در پیش بود ، کاری که از طرف خدا به آنها سپرده شده بود . چطور می شد آن را گذاشت دبه دیگران پرداخت . او به خاطر صحبت خداوند می جنگید و در قلبش جز محبت به خداوند برای چیز دیگری جان بود . در آن لحظه هزاران نفر به زندگی و خانوادۀ خودشان پرداخته بودند . ولی کار او خیلی عظیم تر از آن بود که دیگران از عهده اش برآیند . آثار عظمت و قدرت از چشم‌ها و نگاه ملامهدی آشکار بود . هیچ چیز در این دنیایی توانست ملامهدی را از تصمیمی که گرفته بود بازدارد . او فداکاری را در راه خداوند انتخاب کرده بود . کاری که دیگران حتی فکرش را هم نکرده بودند . ملامهدی باید به قلعه بری گشت ممکن بود هر لحظه مولایش او را صدا کند و او نباشد ، این را به مردگفت مرد که از این همه قدرت ایمان تکان خورده بود ، فریاد زد خدا ترا یاری کند . ملامهدی تبسم کرد . خدا من را یاری کرده است و گرنه چطور می توانستم از آن دهکده کوچک و آن زندگی غم‌انگیز آزاد شوم و حالا در این قلعه باشم .

صدای ملامهدی را حتی سربازان که آن پائین پشت درخت‌ها کمین کرده بودند شنیده بودند و پشتشان لرزیده بود .

از: فریبرز مهبا



این حکایت را دوست‌های عزیزم

روزیتار فاهی و مهران بهمردی از

مرودشت فرستاده‌اند

مسافرخانه عکا

مسافرخانه عکا عبارت از اطاق بزرگی بود که به طرف دریا روبه شرق عکا ساخته شده بود یکی دو اطاق سنگی کوچک هم در طرف غربی آن واقع که محل سکونت جناب حاجی میرزا حیدر علی و جناب مشکین قلم بود. یک اطاق هم باز به طرف شرق که مطبخ بود. در جلوی راهرو و کفش‌کن مسافرخانه یک طوی در قفس بود. هر وقت حضرت عبدالبهاء وارد می‌شدند به صدای بلند می‌گفت: *الله‌الهی و جملة الله‌الهی* را به قدری بلند و رسا ادای می‌کرد که از مسافت دور شنیده می‌شد. گاهی هم می‌گفت «مرحبا» حضرت عبدالبهاء هم جواب می‌دادند: *الله‌الهی*.

شهر من رضائیه

رضائیه در دامنه کوه و در کنار
 دریاچه رضائیه قرار دارد .
 رضائیه شهر بسیار زیبا و تمیزی
 اطراف این شهر پر از جنگل های
 سبز و رودخانه ها و باغ های انگور
 است . هوای شهر ما ، تابستان
 خوب و زمستان ها خیلی سرد است .
 بخاطر دریاچه رضائیه و هوای
 خوب اینجا در تابستان مسافران
 زیادی به رضائیه می آیند . شهر ما
 گردشگاه های تشنگی هم دارد که
 مردم شهر در روزهای تعطیل
 به آنجا می روند . مثل گردشگاه ها
 کنار رودخانه و « نازلوچای »
 « بنه » و « درّه قاسملو » . مردم

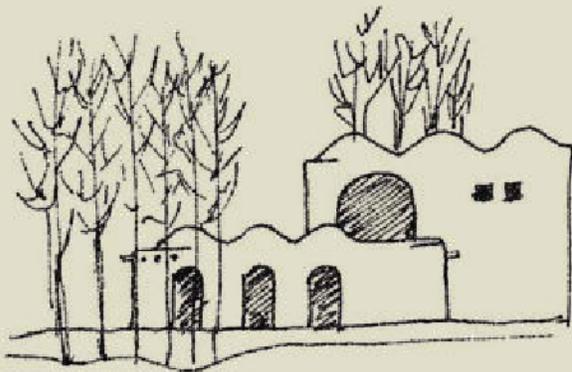
رضائیه بیشتر باغ دار هستند .
 از آثار تاریخی اینجا ، آتشکده
 سه گنبد ، « کلیسای ننه مریم »
 « مسجد سررار » ، مسجد جامع «
 و « عمارت چهار برج » را من دیدم
 رضائیه در تاریخ دیانت بهائی شهر
 مقدسی است . شاید در تاریخ



نبیل خوانده باشید وقتی که
 حضرت رب اعلی را از ماکوبه تبریز
 می بردند ایشان سر راه مدتی در
 رضائیه میهمان شاهزاده قاسم

میرزا بودند و از آن حضرت در «بالاخانه» مبارکه پذیرائی می شد این شاهزاده با حضرت اعلی در نهایت احترام رفتاری کرد و بعد از اظهار امر مبارک تنهارا این شهر بود که به ایشان خوش گذشت و مدتی راحت بودند . به این جهت حضرت اعلی به این شهر «ارض سرور» لقب دادند . از وقایع مهمی که در مدت اقامت حضرت اعلی در رضائیه اتفاق افتاده ، یکی این است که «آقا بالابیک شیشوان» نقاش شاهزاده تصویر از حضرت اعلی در ایوان قصر کشیده است که این تصویر هم اکنون در دارالآثار در «حیفا» نگهداری می شود و زائرین ارض اقدس به زیارت آن می روند . اتفاق مهم دیگر واقعه حمام است که جریان آن

در تاریخ نبیل نوشته شده است : یک روز وقتی حضرت اعلی



می خواستند به حمام بروند ، شاهزاده خواست که حق را امتحان کند . اسبی داشت که خیلی سرکش بود و کسی نمی توانست سوار آن شود . دستور داد آن را آورند تا حضرت اعلی سوار شوند و به حمام تشریف ببرند . کسی که مأمور این کار بود پنهانی راستان سرکشی اسب را به حضور مبارک عرض کرد که مبادا ازیتی به ایشان

برسد . فرمودند: « به خداواگذار
 کن ، خداوند خودش محافظت
 خواهد فرمود ، مردم رضائیه
 که اسب را دیدند به مقصود
 حاکم پی بردند و جمعیت زیادی
 در میدان عمومی شهر جمع شدند
 حضرت اعلی با کمال اطمینان
 و متانت جلورفتند ، دهنه آسب^{یا}
 از دست مهتر گرفتند ، اسب را
 نوازش فرمودند و پای مبارک^{یا}
 در رکاب گذاشتند و سوار شدند
 اسب تسلیم بود و بدون سرکشی
 حرکت می کرد . مردم که سابقه
 این اسب را می دانستند هجوم
 آوردند که رکاب اسب^{یا} ببوسند
 شاهزاده پیاده تا نزدیک حمام
 همراهی کرد . بعد هیکل مبارک
 به او امر فرمودند که برگردد .
 بعد از اینکه حضرت رب اعلی

از حمام بیرون آمدند ، دوباره
 به همان اسب سوار شدند و
 مراجعت فرمودند .
 مردم هجوم آوردند ، آب حمام^{یا}
 تا قطره آخر برای تبرک بردند
 هنوز هم بعضی از خانواده های قدیمی
 رضائیه کمی از این آب را دارند .
 انشاء الله همه شما بتوانید روزی
 برای زیارت آثار مقدس این شهر
 به رضائیه بیایید .
 به امید دیدار

از شیواشکوری ۱۰ ساله از رضائیه



مدرسه ما

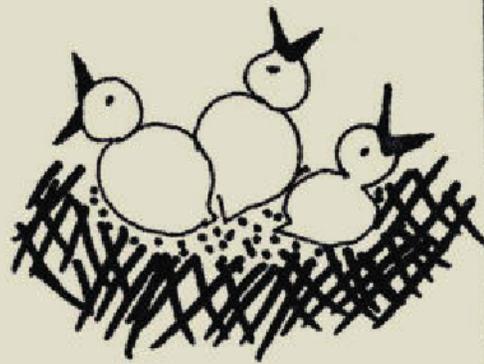
موندا رو ديك نا ظم كه همیشه
بچه هارا تنبيه می کند .

مدرسه ما چندتا معلم هم
دارد بايك عالم شاگرد . بعضی
از معلم ها آدم را تنبيه می کنند
و بعضی هانه .

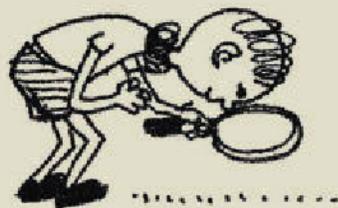
من کلاس سوم مدرسه هستم
مدرسه ما يك حياط بزرگ دارد
باچندتا درخت کاج و يك فراش
كه همیشه حياط را جارومی کند
مدرسه ما يك مدير دارد
كه خوش اخلاق است و سرش

من چهارشنبه بعد از ظهر ها خیلی
 دوست دارم چون ورزش داریم
 شنبه صبح زنگ آخر هم خوب است
 چون رو نویسی داریم و سر کلاس
 شلوغ می کنیم . جمعه از همه ^{بهتر}
 چون تعطیل هستیم ولی اگر برای
 شنبه کتاب نویسی داشته باشیم
 خوشی از دماغ آدم بیرون می آید

جواد ناظری ۱ ساله از طهران



میز و نیمکت های مدرسه ما
 چوبی است و می شود رویش
 یارگاری نوشت و نقاشی کرد
 البته روی دیوار هم می شود ،
 اما وای بحالت اگر ناظم ببیند .
 کف حیاط مدرسه آجر فرش است
 و بالای درخت کاج یک قمری ^{جوجه}
 گذاشته . من همیشه زنگ حسا
 جوجه قمری ها را تماشا می کنم . یکبار
 هم سر همین کار تنبیه شدم . معلم
 حساب بد اخلاق است ولی من
 جوجه قمری ها را دوست دارم .



کوچکترین چیز دنیا

یک روز به فکر رسیدم کوچکترین چیزی را که می توانم پیدا کنم چیست .
آنقدر گشتم تا یک سنگ کوچولو در باغچه پیدا کردم . برادرم که همیشه مرا
ازیت می کند ، رفت و از باغچه یک ذره خاک آورد و آن را به من نشان
داد و گفت : این کوچکتر است ! من خیلی ناراحت شدم ولی به فکر رسیدم
اگر یک قطره آب بیاورم از خاک او هم کوچکتر است . یک کمی آب روی
دستم ریختم . بعد گفتم ببین این که کوچکتر است !

برادرم یک هفته بعد چیز کوچکتری آورد . می گفت خودش پیدا کرده
اما فکرمی کنم دوستهای مدرسه اش این کلک را یادش داده بودند . آخر
یک فوت آرام کرد و گفت : « این هوا از قطره آب تو هم کوچکتر است
آنقدر کوچک است که آن را نمی بینی » !

من هر چه گشتم نتوانستم چیز کوچکتری پیدا کنم . گفتم از شما بپرسم که
کوچکترین چیزها چیست . البته معلم مای گوید از هر چیزی که فکر کنید باز
هم چیز کوچکتری هست .

ولی می خواهم خواهش کنم که اگر شما کوچکترین چیزها را پیدا کردید به من بگویید .

اسم من : کاره رحمانی است و ۱۰ سال دارم . اسم برادرم کیوان رحمانی است .
این مطلب را هم دو تائی نوشته ایم ولی جواب را حتماً برای خود من بفرستید .

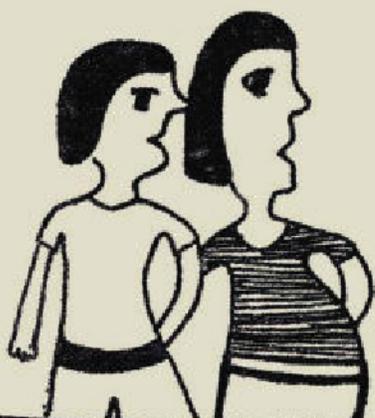


« بچه های بازیگوش »

فهرشته و نقاشی از:

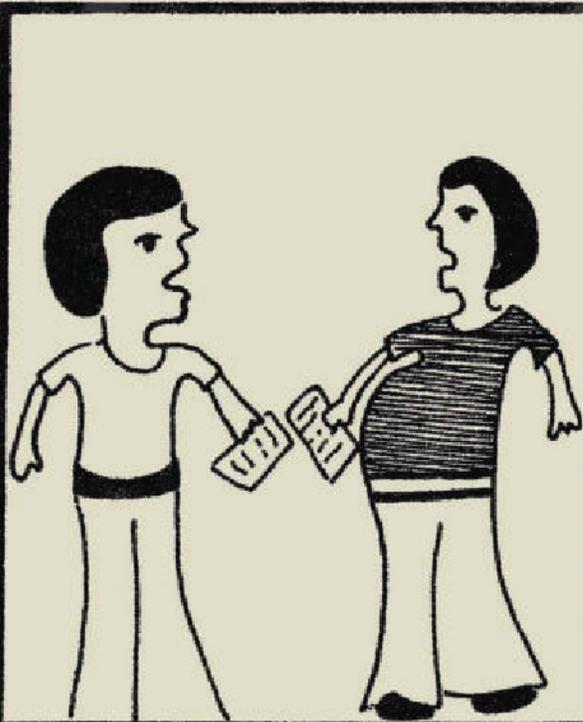
« فرزانه اسکندری »

سنگم کننده و علی مندوخ دو برادر بازیگوش بودند . هیچوقت درس نمی خواندند و همیشه گفتار بازیگوشانه می کردند .



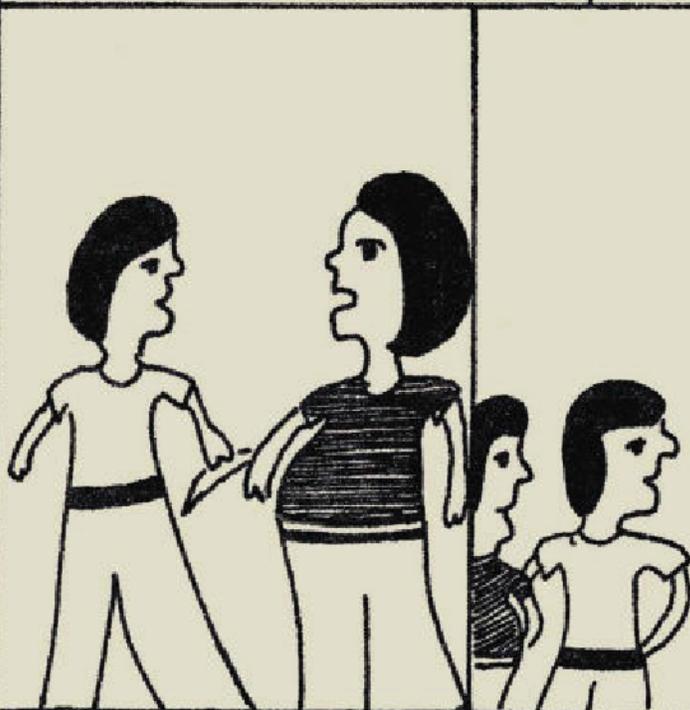
همیشه قول میدادند که دیروز درس خوانند .

هرچه مادرشان آنهارا نصیحت می کرد ، بی فایده بود . از این گوش می شنیدند و از گوش دیگر بیرون می کردند .



آخر سال وقتی کارنامه‌ها را گرفتند، خیلی ناراحت شدند، چون با خط رشت نوشته بودند، «مردود».

اما همیشه یک صفت مشق می نوشتند و کتاب را می بستند و شروع به بازی می کردند.



آنها را به یک مسافره آهنگری برد، تا برای همیشه آهنگری کنند.

آنها کارنامه‌ها را پنهان کردند، که عاود نشان نغمه که مردود شده اند. اما کروز هاله کارنامه‌ها را پیدا کرد. وقتی فهمید مردود شده اند.

دره ما جمعه‌ها كلك يك نفر کند می شور

پنجشنبه عصر است .

امشب عروسی داریم . بگذارید ببینم کی ها با هم عروسی میکنند . دختر
دائی ، پسر عمه مادرم با پسر خاله دائی با بام . اصلاً به من چه . درره
هر که را می بینی قوم و خویش در می آید . اصلاً حوصله رفتن به عروسی را ندارم
دلیلش این چیز است که با بام گفته باید ببندی به گردنت . يك اسم
خارجی هم دارد . دارد خفه ام می کند . این را یکی از برادرهای پدرم
از شهر سوغات آورده است . آخربه من چه مربوط که باید این سوغات
را تخمّل کنم . لباسهای پلوخوری ام را هم می پوشم . عجب ولوله ای است .
میروم يك گوشه رو بروی ظرف شیرینی می نشینم . تا دلم بخواهد شیرینی
میخورم . اصلاً عروسی برای همین است دیگر .

نگاه می کنم . ننه و با بام مواظب نیستند . یواشکی میروم بیرون . جلوی
در مقدّم منظر ام است « ببینم پرویز . این افسار چیه آویزون کردی بخودت »
میزند زیر خنده دندانهایم را بهم فشار میدهم . شیطان دم گوشم وزوز
میکند . يك مشت بکوبم به چانه اش . امانی زبم . مقدّمی آید جلو
دست می کشد به لباسهایم .

« به به . لباسهای پلوخوریت را هم که پوشیدی ای وای خیلی معذرت
میخوام انگار دستم کمی کثیف بود . »



نگاه می‌کنم . تمام لباس‌هایم کثیف شده . دیگر نمی‌توانم تحمل کنم . با هم
 گلاویزی شویم ، نمی‌دانم از کجا یک سنگ بزرگ گیر آوردم . نشانه می‌روم
 شپلاق . می‌خورد توی سرش . نقش بر زمین می‌شود . بلند می‌شوم لباس‌ها
 می‌تکانم . اصلاً جُم نمی‌خورد . ترس برم میدارد . نکنند یک نفر را کشته باشم؟
 نه بابا این کارها مال توی فیلم‌هاست !
 فرار میکنم .
 به خانه که می‌رسم می‌خواهم ، یا بهتر بگویم خودم را بخواب می‌زنم . فردا

صبح باید بروم درس اخلاق خیالم از بابت سرمه مد کلی ناراحت است .
امروز جمعه است . آقا معلم که وارد شد . نگاهی بمن انداخت . خدای
من یعنی از قضیه جو برده است

صبح سحر ننه ممد آمده بود هواری کشید که سر بچه ام را شکسته است
آمده بورخانه ما به ننه ام گفته بود:

«کار این پرویز شرور است . فقط این پسر با پسر دشمنه .»

ننه ام میگوید: «مگر خودش نگفته کار کی بوده؟»

«مگر حرف میزند ، هر چه میگویم تا از شکایت کنم . دهانش را باز نمی کند

بعد رومی کند بمن و میگوید: «بگو بدینم کار تو بوده؟»

میگویم: «نه!»

میگوید: «قسم بخور!»

میگویم: «نهی خورم!» میگویم: «آقا معلم گفته نخورید.»

خیلی ناراحتم . کمی هم میلرزم . جواب آقا راچی بدهم ؟ آقا سر کلاس میگوید:

«کلاغه بمن خبر داده که کار بدی کردی.»

عجب کلاغ بدجنسی بوده . یقین دارم شبیه ننه ممد بوده . آقا طوری نگاهم

کرد که چیزی نمانده بود آب شوم . بعد از درس اخلاق میروم خانه ممد .

دوستانش کنار در ایستاده اند چپ چپ نگاهم می کنند . سرمه اباد ^{سمت}

سفیدی بسته اند . خیلی خوشگل بود ، حالا خوشگل تر هم شده . محالش

نمی گذارم . او هم محلم نهی گذارد . میروم عکسهای روی طاقچه را نگاه می کنم

اجداد ممد هستند . زنها با بزکهای تند و لبهای سیاه . مردها ریش ترا^{شده}
ممد بچرف می آید که : « آمدی اینجا که چی ؟ »

می گویم : آمده ام قیافه ات را ببینم . شنیده بودم خیلی خوشگل شدی !
هر دو تا ناراحت هستیم . هر چه باشد ما دیگر دشمنهای صمیمی هستیم



میپرسم : چرا بهشان نگفتی کار من بوده ؟

می گوید : « هفتاد سال . از بردن اسمت هم بیزارم . »

بیخودی گوید . دلش بجاالم سوخته . زیاد پسر بدی هم نیست انگار . میرود

جلوی تخت . نگاه‌های زیرچشمی بهش می‌اندازم و می‌گویم : « باید زودتر
 خوشی . هنوز خیلی دعوها داریم که باید بکنیم . » می‌خندد . برای اولین
 بار است که بروی هم می‌خندیم . از اطاق می‌آیم بیرون . هیچ نمونده بود گریه‌آم
 و وقتی میرسم به خانه عمه ام را می‌بینم که از شهر آمده . آمده سراغ مرده
 و زنده‌ها را بگیرد . « ببینم آقای سعادت‌صند هنوز زنده است ؟ »
 آقای سعادت‌صند ستوری است . ولی تازگی‌ها آمده اینجا ماندگار شده .
 عجب آدم‌هایی هستند . آقای معلم دفعه پیش می‌گفت : « وقتی می‌بینید
 مثلاً جمشید اینجا نیست نباید راجع بهش حرف بزنید ، من بلند شدم و گفتم :
 « آقا مثلاً ما می‌خواهیم راجع به مقدر حرف بزنیم . می‌بینیم اینجا نیست .
 راجع به حسن حرف بزنیم ، اونهم اینجا نیست راجع به باقراونم که نیست
 پس بنده راجع به چی باید حرف بزنم ؟ »
 آقای گوید : « وقتی آدم چیزی ندارد بگوید ساکت می‌ماند ،
 راست هم می‌گوید . حالا می‌روم جلو به عمه ام که همینطور دار در حرف
 می‌زند می‌گویم : « عمه آنقدر غیبت نکن . »
 عمه ام می‌گوید : « زنده باره پسرم راست می‌گوید . اصلاً نباید غیبت
 کرد . این آقای شمس‌الله را که می‌شناسید . همینطور می‌نشیند پشت سر
 مردم بد می‌گوید . »
 نخیر به گوش این عمه ام چیزی نمی‌رود . و لش می‌کنم می‌روم یک گوشه تا
 حرفهایش را نشنوم .

ناتمام از: مهران دهن

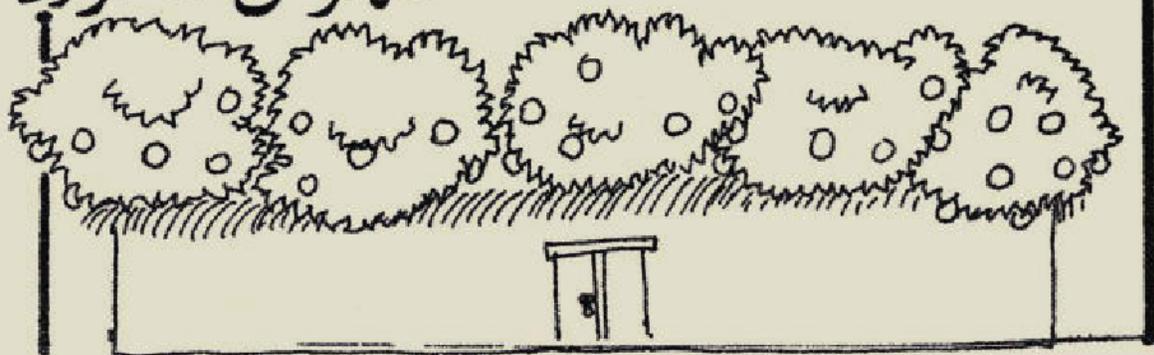
خوك خوردخواه

يکي بود يکي نبور . يك خوك بود که همه را مسخره می کرد . به زرافه می گفت : « گردن درازا » به شتر می خندید و می گفت : « قوزی ! » به فیل می گفت : « ای فیل تو که سر تا پایک جور هستی ، آخر ما نفهمیدیم که کدام طرف پشت و کدام طرف جلوی تو است ! » فیل خوش قلب هیچ چیز نمی گفت ، ولی بقیه حیوانات دل پُری از او داشتند . روزی همه تصمیم گرفتند خوك را مسخره کنند . يك آئینه پیدا کردند و پیش خوك بردند . خوك مشغول مسخره کردن يك شتر مرغ بود . زرافه دید که او حرفش تمام نمی شود . گفت : « بیا آئینه را ببین » خوك در آئینه نگاه کرد و از آنچه در آئینه دید خنده اش گرفت ولی چند لحظه بعد خنده اش قطع شد . از آن روز به بعد خوك مؤرب شد و هیچ چیز را مسخره نکرد .

املیا خانجانی : ۱۰ ساله اصفهان



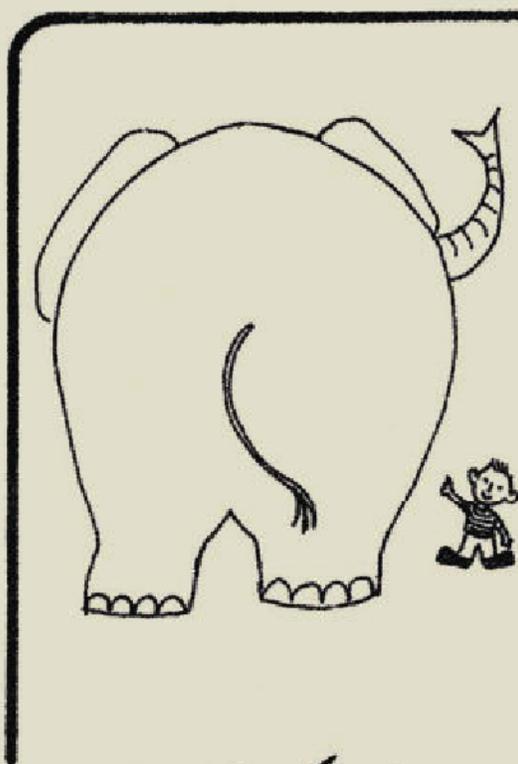
شهر من شاهرود



شاهرود در شمال شرقی ایران قرار دارد . در شاهرود چند خانوادۀ بهائی هستند و تا آنجائی که خبر دارم در این شهر سه خانوادۀ مهاجر زندگی می کنند . ماکه در کاخانه قند هستیم ۱ کیلو متر با شهر فاصله داریم . چون خانوادۀ ما چهار نفری است مادرا پدرم ، برادرم و من ، باید برای تشکیلات به شهر برویم . راستی یک چیز دیگر ناگفته نماند که قلعه بدشت هم در شاهرود است . جای شما خالی . یک روز من و پدر و مادرم و چند نفر از احبای دیگر به آنجا رفتیم . در آنجا سه باغ است که دو تا از آنها با دیوار به هم وصل می شوند . جوی آبی از زیر دیوار یکی از باغ ها به باغ دیگری رود ما هم از راه جوی آب به آن باغ رفتیم و بالاخره هر سه باغ را زیارت کردیم .

فرحناز پیمانی از شاهرود

داستان ناصر کوچولو

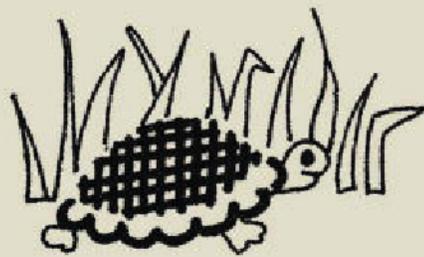


ناصر دلش میخواست بفهمد
 که مردم چگونه بزرگ می شوند
 و چرا خورش این قدر کوچک است
 خلاصه در همین فکر بود که فیلی
 از کنارش گذشت به فیل گفت: «چرا تو
 این همه بزرگ هستی و من این قدر
 کوچک؟» فیل گفت: «چون من
 غذا خوب می خورم و در جنگل

گردش می کنم و برای همین بزرگ می شوم . ولی تو کم غذای خوری و در
 جنگل گردش نمی کنی» ناصر گفت: «من نمی توانم در جنگل گردش کنم»
 و چون حرف های فیل را نپسندید بلند شد و به راه افتاد و رفت تا
 به گاوی رسید . به گاو گفت: «اوه توجه بزرگی! چه کرده ای که بزرگ
 شده ای؟» گاو گفت: «من گاه و علف خورده ام تا بزرگ شده ام.»
 ناصر گفت: «من که نمی توانم این ها را بخورم . پس باید از دیگوان بپرسم .
 و دوباره به راه افتاد تا به گرگی رسید . به گرگ گفت: «تو چرا این قدر بزرگ
 ولی من کوچکم؟ گرگ گفت: «من حیوانات و آدم هائی را که با بی عقلی به من نزدیک
 می خورم و بزرگ می شوم.» ناصر پرسید: «چطوری؟» گرگ گفت: «حالا به تونشان
 می دهم.» بعد پرید و ناصر را خورد . این بود عاقبت ناصر کوچولو که میخواست به این زودی بزرگ
 نویسنده: توران کونانی ۱۳ ساله از طهران

رَدِّ پا

بچه لاک پشت کوچکی تازه براه
افتاده بود . هنوز لاکش محکم نشد
بود و می ترسید که از لانه دور شو.
همه چیز برایش عجیب بود .



خش خش علفها ، جیک جیک
گنجشگها و همه چیزهای دیگری
که وقتی سرش را از لاکش بیرون
می آورد ، می توانست ببیند .
روزی از روزها با مادرش برگردش
رفت ، وقتی از کنار درخت



اشرفیوسف علیزاده ترجمه م. مو

موی پر از انگور می گذشتند یک چیز
گرد زرد رنگ نظر بچه لاک پشت را
جلب کرد . جلورفت ، وقتی خواست
آن را بکند خارهای تیزی به بینی اش
فرورفت . سرش را عقب کشید .
ناگهان از درون خارها دوتا چشم
کوچولو درخشید ، بعد کله ای بابینی
سیاه و خنده دار بیرون آمد . لاک
پشت کوچولو سرش را جلو برد ،



بینی هایشان را بهم چسباندند .
تو کی هستی ؟
خار پشت .
من هم لاک پشت هستم .
میدانم !

خارپشت باز هم می خواست چیز ^{هایی}
 بگوید که حشره ای را دید و روی
 او پرید . لاک پشت هم براه خود ^ش
 ادامه داد . ناگهان به یار مادر ^ش
 افتاد ، او را نمی دید . اول خیلی
 ترسید ، ولی بعد فکر کرد که تنها
 گردش کردن بهتر است . خیلی
 گردش کرد ، بعد هم به لانه باز ^{گشت}
 از اولین روز گردش خیلی خوشحال
 بود . صبح روز دیگر مادرش به او
 اجازه داد که تنها به گردش برود
 اما به او سپرد که به خانه ای که
 در جنوب باغ بود نزدیک نشود
 لاک پشت کوچولو مدتی گردش
 کرد ، و وقتی خانه صاحب باغ را
 دید ، وسوسه شد و گفته مادر ^ش
 از یاد برد ، به طرف خانه رفت
 جلو آن ایستاد . ناگهان بالای
 سرش صداهای زیر و بم ^{شنید} زیادی

بچه ها در حالی که بلند بلند حرف
 می زدند دور لاک پشت کوچولو جمع
 شده بودند و او را نگاه می کردند .
 ناگهان پاها ی لاک پشت کوچولو از
 زمین کنده شد . یکی از بچه ها او را
 در دست گرفته بود . آنها تند تند
 حرف می زدند :

هنوز کوچولو است .

بیایید برایش خانه درست کنیم .

نه ، زورش نمی رسد .

فهمید
 لاک پشت کوچولو معنی حرفها را نمی
 اما می دانست که درباره او حرف می ز
 بچه ها لاک پشت را به شنزار نزدیک
 خانه بردند . چاله ای کردند و او را
 در آن انداختند . هر چه کردند ^{نست}
 از چاله بیرون بیاید . بچه ها با وقت
 حرکات او را نگاه می کردند و می خندید ^{ند}
 یک بار که توانست با زحمت از چاله
 بیرون بیاید ، دوباره او را گرفتند



بود پشیمان بود . خیلی سعی کردی
 نتوانست از دیوار سنگی بالا برود .
 شروع کرد به گریه کردن : « حالا چکار
 کنم ؟ چطور از اینجا بیرون بیایم ؟ »
 ناگهان صدائی شنید . از روزنه ^ن میا
 سنگها خارپشت را شناخت . خوشحال
 شد و او را صدا کرد : « داداش خار ^{پشت}
 آیی داداش خارپشت ! » خارپشت
 ترسید و سرش را میان خارهایش

میان چاله گذاشتند و برای این
 که فرار نکنند در چاله را با سنگها
 کوچک دیوار کشیدند . بعد هم
 مقداری آب و نان آوردند و رفتند
 هوا داشت تاریک می شد رفتند .
 لاک پشت کوچولو بادی پر از غم
 و اندوه به آسمان نگاه می کرد و
 به صدای حشرات گوش می داد .
 از اینکه به حرف مادرش گوش نکرده

پنهان کرد.

مترس منم - لاک پشت کوچولو.

خارپشت اورا شناخت و زود جواب داد:

« چطور اینجا افتادی؟ »

خودم نیفتم ، مرا اینجا انداخته اند

نمی توانم بیرون بیایم .

بیا کمکت کنم .

صبح که بچه ها آمدند ، دیدند که

یکطرف دیوار خراب شده است

غیرممکن بود که لاک پشت این

کار را کرده باشد . با تعجب به

اطراف نگاه کردند . روی شنها

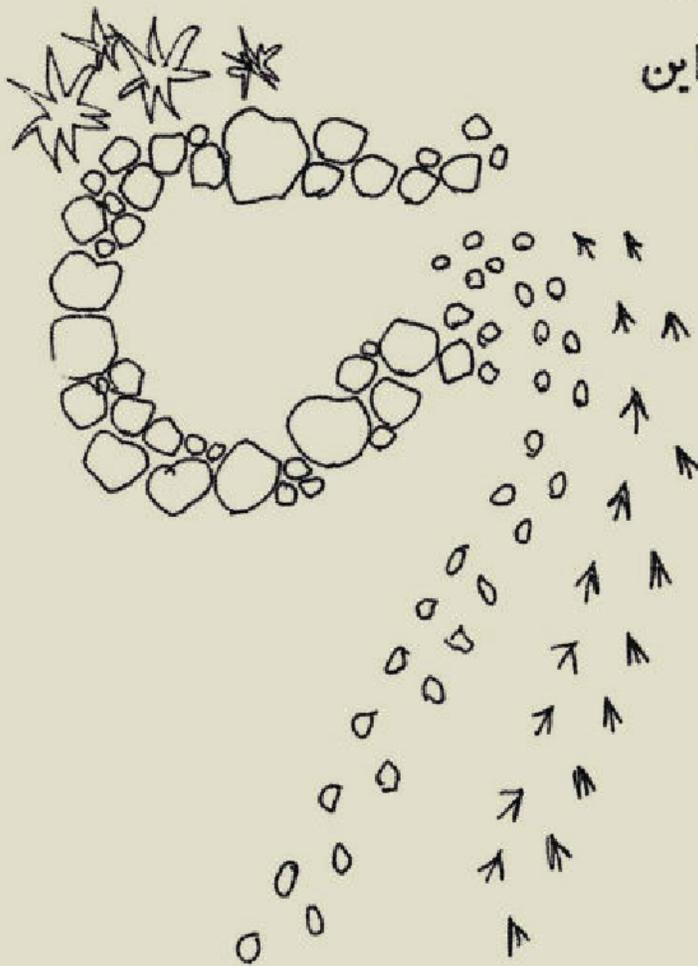
رد پا های کوچکی دیدند که هنوز

از بین نرفته بود . دور رد پا کنار هم

رد پاها را گرفتند و تا کنار باغ رفتند

از آنجا به بعد از علف و بوته ها

پوشیده شده بود و رد پا را گم کردند.



راز



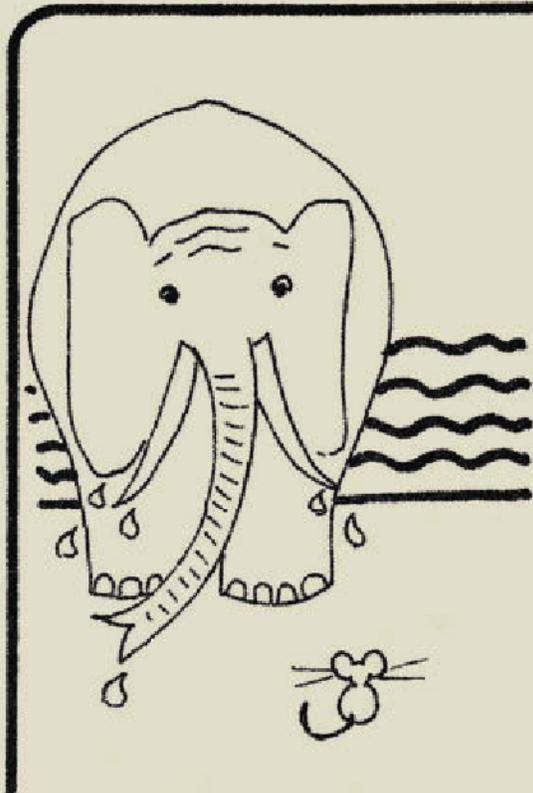
بچه ها اسم من مژگان است .
من می خواهم برایتان یکی از رازهای
خودم را تعریف کنم . اما یک
شرط دارد که به هیچکس نگوئید
یک روز داشتم در پارک قدم
می زدم . یک دفعه صدائی شنیدم
دور و برم را نگاه کردم ولی کسی را
ندیدم ، ترسیدم . ناگهان دیدم
علف ها تکان می خوردند . یک پری

قشنگ از آنجا پرید و مثل یک پرنده آمد و جلوی من ایستاد . من که از
ترس زبانه به لکنت افتاده بود گفتم : تو . . . تو . . . کیستی ؟ گفت : نترس
عزیزم ، من یک پری هستم . کمی راحت تر شدم که یک دفعه پری قشنگ عصا
جادویی خودش را تکان داد و یک انگشتر ظاهر شد . به من گفت : این
انگشتر را بردار و برو و بدان که هرچه بخواهی برایت انجام می دهد . اما
باید این راز را به هیچ کس نگوئی . من انگشتر را برداشتم و دویدم به خانه
و ولی بچه ها حالا که مژگان کوچولو را از خودش را به شما گفته است
انگشتر هم ناپدید شده است .

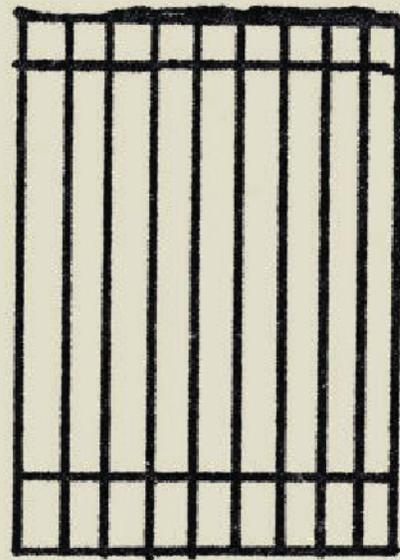
مژگان دهمین ۱۱ ساله

چند نگاهي

۱- روزي در استخري حيوانات شنا
 مي‌کردند. موش فيل را صدا کرد و فيل
 از آب بيرون آمد. موش نگاهي به او
 انداخت و گفت: «پر و کاري ندارم فيل
 گفت: «چرا من را صدا کردی؟» موش
 جواب داد: «می‌خواستم ببینم ما یوی مرا
 تو پوشیدی؟»



۲- دو موش فيلي را شکار کردند و به
 نوبت از او مواظبت مي‌کردند.
 پس از موش اولي نوبت به موش دومي
 رسيد که از آن مواظبت کند پس از
 چندي موش اولي آمد و فيل را نديد
 به دومي گفت: «فيل کو؟» دومي جواب
 داد: «فرار کرد!» اولي گفت: «چرا دروغ
 مي‌گوئی؟ هنوز دهانت دارد می‌جنبید»
 فرستند: صفاعطوفی ۱۳ ساله از گنبدکاوڑ



شاهزاده خانم زیبا

شاهزاده‌ای دیدم قوی کتاب خوبم

باچشمان حنایی بالبه‌های غنچه‌ای



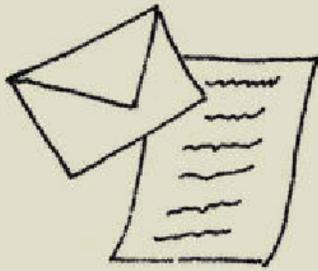
بارندا نه‌ای سفید همه مثل مروارید

با صورتی مثل ماه سفید، قشنگ و زیبا

بالبایس گل گلی کفش‌های زمردی

نوشته: رویارستی ۱۰ ساله از دزفول - نقاشی: سپیده روحانی ۱۰ ساله

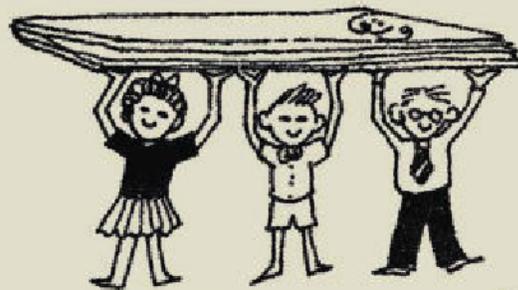
صفحه خوردتان



بهرتو نقاشی های قشنگتری بفرستیم
فقط آنهایی که حتی یک مطلب و یک
نامه هم برایم نفرستادند در این شما
سهمی ندارند. مثل این ها پی ،
که نیم ساعت پیش اینجا بود. نوشته
ها
« ورقای خوردتان » را نشان دادم
چند بار از اول تا آخر آن را نگاه کرد.
بالاخره پرسیدم : به نظرت چطور است؟
سرش را تکان داد و گفت : « ای ...
بد نشده ولی زیاده چنگی به دل نمی زند »



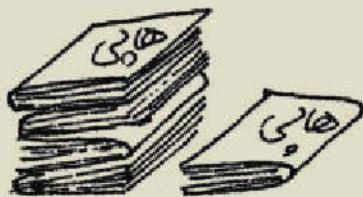
خوب این هم « ورقای خوردتان »
که منتشر شد و من اینجا می خواهم
یکبار دیگر از همه شما که با فرستادن
نامه ها و مطالب و نقاشیهایتان
در تهیه این شماره همکاری کردید
تشکر کنم . راستی خیال نکنید
اگر در استان یا نقاشی شما انتخاب
و چاپ نشده است ، شما جزو همکاران
این شماره نیستید . تمام شما حتی



اگر یک نامه یا یک نقاشی

کوچک هم فرستاده باشید در این
شماره سهمی دارید . شرکت کردن
به اندازه برنده شدن مهم است
و ما یادمی گیریم که دفعه بعد نوشته
ها

گفتم: «مُلاچه چیزش خوب نیست»
گفت: «من همیشه می خواستم برای
این شماره یک داستان خیلی عالی



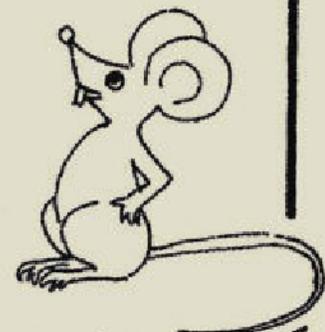
اصلاً تمام سگهای دنیا را جمع کنم
و با هم آنقدر مطلب و داستان
بنویسیم که صد شماره بشود، شاید
هم» گفتم: بیه، بیه اگر آنقدر
تنبل نبودی و می توانستی این همه
کار کنی اول از همه آن داستان را
می نوشتی و در نتیجه این شماره مثل
همه همکاری می کردی.» غرغریکنان
گفت: «اصلاً تو که به من نگفتی

داستانم را هرچه زودتر بنویسم،
من هم فراموشم شد.» در همین موقع



بنویسم. اگر آن داستان هم در این
شماره بود دیگر نقص نداشت»
گفتم: «پس بگو معلوم است دیگر،
آنهائی که هیچ زحمتی نمی کشند
و کاری نمی کنند، زحمتهای دیگران
به نظرشان خیلی کم می آید.»
هاپی بار لُخوری غرید که: «یعنی
من کار نمی کنم و زحمت نمی کشم.
شیطان می گوید که بروم دست
تنها یک مجله درست کنم اسمش را
هم بگذارم «هاپی» شاید هم از
دوستانم کمک بگیرم، شاید هم

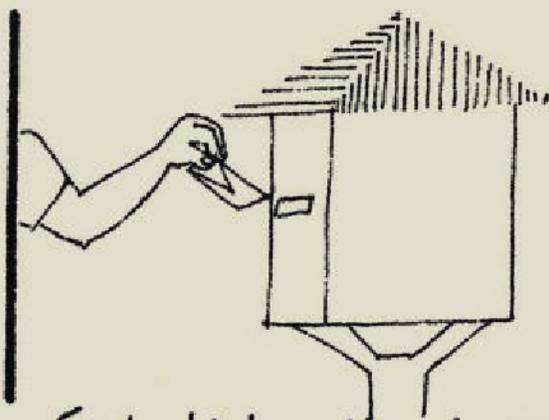
ناگهان سروکله موشی پیدا شد
 و من با خوشحالی گفتم: « بیا این هم
 موشی، ببینم موشی من چند بار
 به شما ها گفتم برای این شماره
 هرچه زودتر یک فکری بکنید.»
 موشی نگاه می به قیافه دلخورها پی



کرده سینه اش را سپر کرد. سرش را
 بالا گرفت و تند گفت: «هزار مرتبه!»
 و بلافاصله فرار کرد. هاپی کمی به
 موشی که داشت می دوید نگاه کرد
 و دندان قروچه رفت بعد دنبال
 موشی دوید. صدای غرغرش
 هم می آمد: «اصلاً شاید راستان
 یک موشی را نوشتم که یک هاپی
 قورتش داد...»

و بعد سرو صدای پیشی هم اضافه شد
 : « بنویس یک هاپی و یک پیشی با هم خور»
 من مطمئنم که پیشی و هاپی هم واقعاً
 دلشان می خواست که در تهیه این
 شماره سهمی داشته باشند ولی
 امان از دست این تنبلی.

حالا که وقت پیدا کرده ام می خواهم
 کمی هم از نمایندگان بگویم. می دانید
 که از چند ماه پیش ۳۰ نفر از دوستانم
 به عنوان نماینده من در شهرستان
 انتخاب شدند تا مرا با دوستان
 تازه ای آشنا کنند و با نامه مرا از



کارها و فعالیت هایشان با خبر کنند
 حالا می خواهم اینجا از تمام نمایندگان
 خوبم که با نامه هایشان مرا بی خبر

نگذاشتند تشکر کنم و از بعضی نمایندگانم هم گله دارم که مدتهاست هیچ نامه ای از آنها بدستم نرسیده است. باید بگویم فوزانه اسکندری یکی از نمایندگانم در گنبد کاووس، در این مدت فعالترین نماینده بوده است که بعضی از کارهایش را در شماره های قبل دیده اید و علاوه بر آن در این مدت بیشتر از همه برایم نامه نوشته است.

بعضی از نمایندگانم پرسیده بودند که به عنوان نماینده و رقا چکار باید بکنند این را یکبار دیگر هم گفته ام که غیر از آشنا کردن «ورقا» با دوستان تازه و تشویق دوستانشان به نامه نوشتن، خیلی کارهای دیگر هم می توانند انجام بدهند. مثلاً نمایندگانم می توانند با کمک دوستانشان یک کتابخانه کوچک درست کنند و کم کم کتابها و اعضا را بیشتر و بیشتر کنند، همچنین می توانند با دوستانشان دور هم جمع شوند و با هم داستان بنویسند و نقاشی کنند و البته نتیجه کارها و اخبار فعالیتهاشان را مرتب برایم بنویسند.



نقاشی پشت جلد از: فوزانه اسکندری ۴ ساله (گنبد کاووس)

